

حاضر جوابی یک فن خاص ادبی

قسمت ۱۲

روزگاری مردم دمشق به بیماری طاعون گرفتار شدند. در این هنگام (ولید بن عبد الملک) تصمیم گرفت که از آنجا خارج شود. به او گفتند : مگر سخن خدای بزرگ را نشنیده‌ای که می‌فرماید :

قُلْ لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْفِرَارُ إِنْ فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ أَوِ الْقَتْلِ ، وَ إِذَا لَا تَمْتَعُونَ إِلَّا قَلِيلًا

«بگو از مرگ یا کشته شدن فرار نکنید سودی به حال شما نخواهد داشت و در آن هنگام جز بهره کمی از زندگانی نخواهید گرفت».

ولید گفت : من فقط همان بهره کم را می‌خواهم نه چیز دیگری
را !!

مسکینی به نزد امیر آمد و گفت : به مقتضای آیه ی (انما المومنین اخوه) مومنان برادر یکدیگرند مرا در مال تو سهمی است ، چرا که برادرت هستم .
امیر گفت تا یک دینار به او دادند .
مسکین گفت : ای امیر این مبلغ کم است .
امیر گفت : ای درویش ! تنها تو برادر من نیستی بلکه همه ی مومنان عالم برادر من هستند پس اگر مال مرا به همه ی ایشان قسمت کنند به تو بیش از این نرسد .

از بخیلی پرسیدند از قرآن کریم ، کدام آیه را بیشتر دوست داری ؟

گفت : آیه ی ((و لا توتوا السفهاء اموالکم))
یعنی اموالتان را به بی خردان ندهید .

به بخیلی گفتند : چرا به فقرا نان نمی دهی ؟
در جواب این آیه را خواند :
« انطعم من لو یشاء الله أطعمه »
یعنی اینها بندگان خدایند و اگر خدا می خواست خودش سیرشان
می کرد . فضولی به من نیامده است!

مولانا ذکرالدین از احوالی پرسید: «راست است که شما یکی را
دوتا می بینید؟» گفت: «آری چنانچه تو را چهارپا می بینم.»

بهلول بغدادی وقتی در بصره بود، او را گفتند: «دیوانگان بصره
را بشمار»

گفت: «تعداد دیوانگان از شماره بیرونست، اما اگر گویند که
عاقلان را بشمار ایشان معدودی چند بیش نیستند.»

شاعری پیش جامی غزلی بخواند و گفت: «می خواهم که این غزل
را به دروازه های شهر آویزند تا شهرت کند.»

جامی گفت: «مردم چه می دانند که آن شعر توست، مگر تو را
پهلوی شعرت بیاویزند!»

معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت. گفت: «غسال
بیاورید تا پسر مرا شوید.»

گفتند: «هنوز نمرده است.»

گفت: «باکی نیست تا آن زمان که از غسل او فارغ شویم خواهد
مرد.»

امیر تیمور گورگانی وقتی حاکم شیراز بود بر اهالی آن مالیاتی
مقرر داشت که بپردازند. روزی حافظ به نزد امیر
رفت و اظهار نداری کرد. امیر گفت کسی که مدعی است:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندیش بخشم سمرقند و بخارا را

این بخشندگی با آن اظهار ندامت نمی خواند.

حافظ پاسخ داد:

از همین بذل و بخششهای بیجاست که چنین مفلسم .
امیر را خوش آمد و او را از مالیات معاف کرد .

فتحلی شاه روزی میان دو بانو به نامهای جهان و حیات نشسته
بود.

شاعری این چنین گفت :

نشسته ام به میان دو دلبر و دو دلم

که را به مهر ببندم در این میان خجلم

جهان گفت : تو پادشاه جهانی جهان تو را باید

حیات گفت : اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

در این میان زنی به نام بقا این شعر را خواند :

حیات و جهان هر دوشان بی وفاست

بقا را طلب کن که آخر بقاست .

خواجه همام الدین تبریزی از غزل سرایان ولطیفه گویان قرن
هشتم آذربایجان است گویند شبی در دربار یکی از سلاطین
حضور داشت کنیزی زیبا که نامش خورشید بود

خواست سر شمع را اصلاح کند تا روشنی بهتر دهد که ناگاه
آتش شمع دستش را سوزاند .

همام فی البداهه خواند:

با روی تو شمع بر فروزد عجب است

با چشم تو دیده بر فروزد عجب است

دیدم که ز شمع سوخت دستت ناگاه

خورشید که از شمع بسوزد عجب است

روزی هارون الرشید پنجمین خلیفه عباسی با بهلول دانا به حمام

رفت ، هارون در گرمخانهء حمام از بهلول پرسید :

- اگر من قابل فروش بودم ، چقدر ارزش داشتم ؟ «

بهلول بی درنگ پاسخ داد : « پنجاه درهم ! «

هارون گفت : « ای دیوانه ! تنها لنگی که پوشیده ام پنجاه درهم

ارزش دارد .»

بهلول در پاسخ گفت : « ای بیچاره ! من فقط قیمت همان لنگ را

محاسبه کردم (یعنی خودت هیچ ارزشی نداری !!!)

منابع

Neshaneh.mihanblog.com-1

Forum.jameatulquran.com-2

7arts.blogfa.com-3

tanzpardaz.blogfa.com-4